



انقلاب اسلامی عبدالله خاطراتی از سردار شهید عبدالرسول استوار محمود آبادی

خاطراتی از سردار شهید عبدالرسول استوار محمود آبادی

حامد تقدیری

بِسْمِ رَبِّ الشَّهَادَةِ الصِّدِّيقِينَ



خاطراتی از سردار شهید عبدالرسول استوار محمودآبادی

حامد تقدیری

زندگی نامه سردار شهید عبدالرسول استوار محمودآبادی

سردار پاسدار عبدالرسول استوار محمود آبادی در سال ۱۳۴۱ در محله حاج رجب شیراز متولد شد و در شش سالگی به دلیل اشتغال پدرشان در کارخانه قند کوار به زادگاه پدری شان شهر کوار مهاجرت کردند. ایشان در چهارده سالگی به شیراز بازگشتند و دوران دبیرستان را در دبیرستان شاپور (ابوذر فعلی) سپری کردند. ایشان از شاگردان و نزدیکان شهید محراب آیت الله دستغیب و از جوانان انقلابی شیراز بودند.

از ابتدای جوانی و با شروع دفاع مقدس عازم جبهه های غرب و جنوب شده و در لشکر ۱۹ فجر و تیپ مستقل ۳۵ امام حسن (ع) به عنوان فرمانده گردان، مسئول اطلاعات و عملیات لشکر، فرمانده تیپ مستقل و... به دفاع از کشور پرداخته و در این عرصه بارها مجروح و مصدوم شیمیایی شدند. پس از آن نیز در عرصه های مختلف از جمله فرماندهی دانشکده علوم و فنون، مسئول آموزش و اطلاعات نیروی زمینی سپاه، مؤسس نیروی ویژه صابرين سپاه، فرمانده قرارگاه مدینه منوره در جنوب کشور، فرماندهی قرارگاه حمزه سیدالشهدا در شمالغرب کشور، به دفاع



از امنیت کشور پرداختند.

ایشان در دفاع از حریم اهل بیت در مقابل گروه‌های تکفیری دوشادوش سرداران شهید حاج قاسم سلیمانی و حاج حسین همدانی در سوریه و عراق مجاهدت کردند. پس از آن در عرصه فرهنگی کشور، مسئولیت مدارس سپاه را عهده‌دار شدند و مسئول پیاده‌سازی الگوی طرح تحول و سند چشم انداز نظام آموزشی مدارس کشور شدند. ایشان در مأموریت آخرشان در کشور عراق، آلوده به ویروس کرونا شده و به علت مصدومیت شیمیایی دوران دفاع مقدس، به فیض شهادت نائل شدند.

مقدمه

سردار شهید استوار محمودآبادی بخش زیادی از زندگی خود را در میدان رزم و دفاع از انقلاب اسلامی گذراند. در سال‌های آخر عمر شریفشان، ضرورت فعالیت تربیتی و تربیت نسل گام دوم انقلاب اسلامی را مهم دانستند و تلاش نمودند در مسئولیت مدیرعامل مؤسسه آموزشی راهیان کوثر، مدارس سپاه را منسجم کرده و گسترش دهند.

نویسنده این نوشتار حجت الاسلام حامد تقدیری رئیس سازمان مدارس علوم و معارف اسلامی صدرا وابسته به سازمان تبلیغات اسلامی است که در دوران مسئولیت سردار شهید استوار محمودآبادی، در مؤسسه راهیان کوثر در فعالیت‌های تربیتی و اردویی ایشان را همراهی می‌کردند. نویسنده این خاطرات را از دوران همراهی این سردار شهید از رفتار ایشان نقل می‌کند و یا خاطراتی است که از زبان خود سردار



شهید شنیده است. باتوجه به عدم ثبت دقیق خاطرات در زمان نقل، می تواند بعضی از جزئیات دقیق نقل نشود. امید که باتوجه به فعالیت های چشمگیر سردار شهید در عرصه های مختلف، دیگر همراهان ایشان نیز خاطرات خود را جهت شناخت بیشتر فرماندهان انقلاب اسلامی منتشر نمایند.



از عشایر بود و در کودکی کوچ عشایر را تجربه کرده بود. طبیعت را خوب می‌شناخت و به این دلیل برای هر محیطی، حرف‌های زیادی از تجربیات خود نقل می‌کرد. تجربیات نظامی زیادی هم داشت. فرماندهان و وضعیت فعالیت نظامی‌شان را خوب می‌شناخت و تحلیل می‌کرد. شهید احمد کاظمی را بی‌نظیر می‌دانست. می‌گفت شهید کاظمی فرمانده‌ای بود که همزمان می‌توانست فرمانده ستاد و صف باشد و به خوبی هر دو را اداره کند. می‌گفت: شیوه‌های مدیریتی فرماندهان سپاه را بررسی کردم؛ یک کتاب قطور شده بود. هر کسی هر خلایقی داشت در سپاه به میدان آورده بود. می‌گفت: این اتفاق در ارتش‌های جهان سابقه ندارد.



دست راست شهید حسن باقری بود. همین همراهی، او را متخصص اطلاعات عملیات کرده بود. شناسایی را در هر کاری ضروری می دانست و همیشه می گفت تا می توانید شناسایی کنید و بعد عملیات. حاج قاسم هم خیلی دوستش داشت، چون حاج رسول مرد عملیات های سخت بود. یک بار وسط بحبوحه ی جنگ سوریه، حاج قاسم وارد سنگر شده بود و دیده بود حاج رسول نقشه اسرائیل را گذاشته وسط و دارد نقشه عملیاتی طراحی می کند. بهش گفته بود: چه می کنی حاج رسول؟ گفته بود: دارم نقشه عملیات حذف اسرائیل بعد از داعش را طراحی می کنم. حاج قاسم گفته بود: وسط این شلوغی جنگ و حضور داعش؟ حاج رسول پاسخ داده بود: فرضش که محال نیست. ان شاءالله با فرماندهی شما اون روز هم میاد.





هر جا نیرو می فرستاد و کاری بود، حتماً خودش هم سر می زد. فرمانده ی از راه دور نبود؛ فرمانده ی در میدان بود. پا به پا می آمد و کمک می کرد که کار رشد کند. همزمانش خاطرات خوبی از حضور ایشان در میدان های مختلف دارند. این حضور در فعالیت های تربیتی نیز پررنگ بود. خیلی وقت ها در اردوها و کلاس های درس شرکت می کرد تا از نزدیک شاهد فعالیت ها باشد.





می گفت وقتی رفتم جنگ، مدتی پدرم در منطقه دنبالم میگشت. مادرم نگران بود که من توی جنگ از گرسنگی بمیرم. تصورشان این بود با شناختی که از من دارند حتی رویم نمی شود غذا بگیرم. برای همین پدرم با کلی خوراکی و نان خشک آمده بود منطقه. وقتی رسیده بود به خط ما، سراغم را گرفته بود، آدرس سنگر فرماندهی را بهش داده بودند و فهمیده بود فرمانده گردان من هستم. خیلی تعجب کرده بود. می گفت جنگ و امام ما را بزرگ کرد.



می گفت: برای یکی از عملیات های دفاع مقدس با یکی از بسیجی ها رفتیم شناسایی. حسن باقری یادمان داده بود که تا همه چیز را با چشم خودمان ندیدیم، برنگردیم. نزدیکی های غروب بود که دیدیم وسط عراقی ها گیر کردیم. دیدم وقت بازگشت نیست. به همراهم گفتم کنارمان زمین کشاورزی است. سریع زیر پای من داخل جوی آب خاکی بخواب و تکان نخور. خودم هم بالای سرش خوابیدم و پاهایم را روی سینه اش گذاشتم و اسلحه را مسلح کردم و دست به ماشه شدم. می دانستم همراهم آرامش لازم را ندارد و می تواند کار دستانم بدهد. برای همین با پاهایم نگهش داشته بودم. عراقی ها رسیدند. هوا تقریباً تاریک بود. فرمانده عراقی آمد بالای جوی آب و یک پایش را این طرف جوی گذاشت و آن پایش را طرف دیگر. دقیقاً بالای سر من بود. نزدیک یک ساعتی آنجا ایستاده بود. همراهم چند بار نزدیک بود بلند شود و من با پاهایم خواباندمش. خیلی شرایط نفس گیری بود. در نهایت بدون اینکه بفهمند، آنجا را ترک کردند و ما برگشتیم.





با ماشین خودش و بدون راننده و درجه تردد می کرد. اگر کسی نمی شناختش متوجه نمی شد که حاج رسول فرمانده ارشد نظامی است. کسی که علاوه بر دفاع مقدس، در عملیات های پژاک، تونل های بی شمار جنوب کشور، کردستان، آموزش نیروی زمینی سپاه و عملیات های بی شماری در سوریه نقش جدی داشت.



از شهدا خاطرات نابی داشت. یک بار گفتم حاجی خاطرات شهید کاظمی را بگید بنویسم. گفت: اتفاقاً خانواده اش هم یکبار گفتند. بهشون گفتم: فقط بچه ها و مادران باشید، میام میگم. اگر قابل چاپ بود، چاپ کنید. می گفت: سه ساعت خاطره به سمت دوربین گفتم. پسرها از خنده روی زمین غش کرده بودند. آخرش گفتند: هیچی اش قابل چاپ نیست.

می گفت: شهید احمد کاظمی و حاج قاسم و قالیباف خیلی رفیق بودند. یکبار احمد کاظمی عازم سفر بود. دم پرواز قالیباف بهش زنگ زد که بیا فلان رفیق مون در بیمارستان در حال پرواز است. احمد کاظمی هم سفر رو نرفته بود و خودش رو به بیمارستان رسونده بود. وقتی رسیده بود بیمارستان، دیده بود حاج قاسم سر به دیوار و در حال گریه است و قالیباف هم نشسته و داره گریه می کنه و پارچه سفید روی رفیق شون کشیدند. شروع کرده بود به گریه، رفته بود سر گذاشته بود روی سینه رفیقش. یک دفعه رفیقش از جا بلند شده و گفته بود بابا آروم، دلم درد گرفت. حاج قاسم و قالیباف هم از خنده ریشه رفته بودند. می گفت: حاج قاسم گفته بود بالاخره یکیش رو تلافی کردیم آقا باقر.





می‌گفت: پسرانم صادق و امین وقتی کوچک بودند می‌بردمشون کوه تا قوی بشن و سرباز انقلاب باشند. یکبار که کوه رفتیم هوا به سرعت بد شد و برف شروع به باریدن کرد. دیدم امکان برگشت نداریم و اگر زودتر فکر نکنم یخ می‌زنیم. بچه‌ها هم کوچک بودند و هم خیلی خسته. سریع دو تا چاله کنار هم کندم و تا توانستم پشگل گوسفند جمع کردم و توی چاله‌ها را پر کردم و خودم و بچه‌ها خوابیدیم لای آنها؛ بچه‌ها هم چون خسته بودند خوابشون رفت. این باعث شد یخ‌زنیم و صبح برگردیم خونه. صبح که خانه رسیدیم همه نگران مون شده بودند. مادر بچه‌ها از نگرانی بچه‌ها را به آغوش کشید، اما سوال می‌کرد چرا بوی گوسفند می‌دهند. می‌گفت: خیلی خدا بهمون رحم کرد و اینها یادگار زندگی عشایری است.



۹



حضرت آقا خط قرمزش بود. می گفت باید خوب جستجو کنیم و ببینیم حضرت آقا از ما چی می خواد. واقعاً با همه وجود، خودش را سرباز می دانست. می گفت سربازی تا آخر عمر است. برای اینکه یک لبخند به صورت آقا بیاره، همه کاری می کرد. از ورود در تولید و صادرات و رشد عرصه اقتصادی تا فعالیت-های جهادی خدماتی در سیل و زلزله و در آخر هم عرصه تربیت.

۱۰

می‌گفت: فرمانده قرارگاه شمال غرب سپاه شدم. منطقه توسط پژاک ناامن بود و برف سنگینی آمده بود. همان اول کار، خانواده را به منطقه بردم. گفتم منطقه با هر شرایط امنیتی و آب و هوایی هست برای خانواده من هم هست. یک خانه اجاره کردم و مستقر شدم. برف سنگین، وسط سال تحصیلی، منطقه غریب و بدون آشنا و عدم تسلط به زبان ترکی، شرایط را برای خانواده ام سخت می‌کرد. می‌گفت: اما همسر من همیشه همراهی کرد و باز هم من را شرمند خودش کرد.





می‌گفت: پژاک توی کوه‌ها مستقر بود و خیلی مقابله با آنها سخت بود. از هر طرف وارد می‌شدیم، به دلیل استقرارشون در دل کوه‌ها، به مشکل می‌خوردیم. طرح ریختم و هزار تیم پنج نفره موتوری درست کردم که مستقل عمل می‌کردند. تیم‌ها توجیه بودند و سریع عمل می‌کردند. هر تیم فرمانده و بیسیم چی مستقل داشت و با اینکه مستقل عمل می‌کرد توجیه بود که با گروه‌های دیگر همراه باشد. می‌گفت: عملیات پیروز شد و آنقدر مهمات از کوه‌ها جمع کردیم که تعداد کامیون‌ها شمارش نداشت. تجهیزات و مهماتی که از گروه پژاک گرفتیم حکایت از یک پشتیبانی قوی داشت. آنقدر پیچیده بود که خیلی‌هایش را ما حتی نمی‌دانستیم چه چیزی هست؟ با تیم‌های موتوری پرونده پژاک تا حد زیادی جمع شد و منطقه امن شد.



۱۲

می‌گفت: وسط عملیات پژاک، هلی‌کوپترهای آمریکایی برای کمک به پژاک سروکله شان پیدا شد. بچه‌ها کسب تکلیف کردند که چه کنیم؟ هر چه تلاش کردم در میان کوه‌ها به فرمانده سپاه زنگ بزنم، ارتباط برقرار نشد. بسم الله گفتم و دستور دادم آنها را بزنند. چند تا رو زدند و بقیه فرار کردند.

فردای آن روز شورای عالی امنیت ملی من را خواستند و توبیخ کردند که چرا هلی‌کوپترهای آمریکایی را زدی؟ و آقای دبیر وقت شورا این اقدام را برای من پرونده کرد و فرستاد قوه قضاییه. می‌گفت: آیت الله هاشمی شاهرودی، احترام کرد و خود ایشان من را بازجویی کرد و سوال کرد چرا زدی؟ گفتم: به استناد حکم در فرماندهی قرارگاه می‌توانستم بزنم. حکم را خواست. وقتی حکم را بررسی کرد پاسخ داد، بله به استناد حکم اختیار زدن داشتید. تشکر کرد و پرونده را به شورا برگرداند.

می‌گفت: دبیر وقت شورا ناراحت شد و پرونده را به دفتر مقام معظم رهبری با نامه شکایت ارسال کرد. دفتر پس از بررسی و با عنایت مقام معظم رهبری، از رشادتهای پاسداران در مقابله با آمریکا تشکر کردند و تقدیرنامه و دو سکه برای من هدیه فرستادند. می‌گفت: سکه‌ها را هدیه همان رزمنده‌ها کردم. جوانان سلحشور شمال غرب که از آمریکا نترسیدند.



۱۳

می‌گفت: خیلی دنبال کردم که حضرت آقا سفری به کردستان داشته باشند. اما با هرکدام از فرماندهان و مسئولین که صحبت می‌کردم به جهت شرایط سخت امنیتی منطقه رد می‌کردند. هر چی می‌گفتم من امنیت را تضمین می‌کنم فایده‌ای نداشت. تا اینکه بالاخره از خود حضرت آقا خواستم و ایشان با روی باز پذیرفتند. مدت‌ها روی امنیت منطقه کار کردیم. اما کردستان عراق هم مهم بود. یک روز از جاده غیر رسمی با لباس سپاه و ماشین سپاه وارد کردستان عراق شدم. چیزی که هیچ وقت سابقه نداشت. اوایل مسیر به فرمانده سپاه اطلاع دادم و چند دقیقه بعد حاج قاسم زنگ زد. گفتم راه برگشت ندارد حاجی. حاج قاسم گفت: حداقل به میزبان خبر بده. در مسیر آمریکایی‌ها و دژبان با تعجب به من نگاه می‌کردند. ورودی کاخ بارزانی را که رد کردم، دیدم بارزانی پایین ایستاده و من را به آغوش کشید. معلوم بود دیدن من با این لباس و ماشین خیلی عجیب است. من را به اتاقش دعوت کرد و گفت: کاک رسول می‌دانیم برای چه آمدی. خیالت از کردستان عراق جمع. آقا تشریف بیاورند یک گلوله شلیک نمی‌شود. ما تضمین می‌کنیم.



۱۴



می‌گفت: فرمانده قرارگاه غرب بودم. حضرت آقا که آمدند کردستان. به من فرمودند: چقدر کردها را دوست داری؟ گفتم: خیلی زیاد. با همه وجود. آقا فرمودند: به میزانی که در دلت دوستشون داری، روی آنها تأثیرگذاری و خدماتت به جان آنها می‌نشیند مواظب باش کم نشود تا مؤثر باشی.

۱۵

می‌گفت: در سفر مقام معظم رهبری به کردستان، جلسات بسیاری برگزار می‌شد. بعضی از جلسات را ما برنامه‌ریزی می‌کردیم. یکی از جلسات دیدار ایشان با دانشجویان بود. می‌گفت در بین دانشجویان، دانشجوی دختری بود که جنب و جوش زیادی داشت. تحت تأثیر دانشجویان منتقد بود و تلاش می‌کرد حرف‌های ساختارشکنانه بزند. دانشجویان دست به یکی کرده بودند که این نماینده ماست و باید حرف بزنند. می‌گفت: خیلی از دوستان مخالفت کردند و اجازه ندادند. آن دختر را به دفترم دعوت کردم. گفتم: می‌خواهی جلوی حضرت آقا حرف بزنی؟ گفت: بله. گفتم: چی می‌خواهی بگی؟ با شجاعت حرف‌هایش را گفت. گفتم: خیلی خوبه. هماهنگ می‌کنم که صحبت کنی. با تعجب گفت: واقعا؟ گفتم: بله. شما فرزندان حضرت آقا هستید. موقع مراسم وقتی پشت تریبون رفت و حرف‌هایش را زد. نقدهایش را گفت، اما ساختارشکنی نکرد. حضرت آقا هم ایشان را مورد مهر خود قرار داد. اینقدر تحت تأثیر قرار گرفت که به تنهایی شده بود فرمانده مدافع ولایت.



۱۶

می‌گفت: حضرت آقا فرماندهان را جمع کردند، گفتند حدود ۱۸۰ روز دیگه آمریکا از خلیج فارس حمله می‌کند. بروید آماده شوید. وقتی یک فرمانده تعداد روز مشخص می‌کند یعنی اوج حساسیت. من شدم مسئول بخش ساحل که طراحی کنم.

هزاران تونل ویژه طراحی کرده و ساختیم. در آخر یک تونل پرت را کارگر خارجی گرفتیم که بسازد. می‌دانستیم که می‌روند و گزارش می‌کنند. دنبال کردیم و دیدیم گزارش را به منابع خبری دشمن رساندند. بعد از اتمام کار گزارش تونل‌ها را تقدیم حضرت آقا کردیم. آقا فرمودند: فرماندهان همین الان بروند و بررسی کنند. فرماندهان مستقیم از دفتر به جنوب آمدند. رفتند داخل تونل شدند. حسابی بررسی کردند. موقع بررسی صدای کوچکی شنیدند. بررسی که تمام شد گفتند چقدر محکم است؟ گفتم خیلی. گفتند به چه دلیل؟ گفتم صدایی که شنیدید چند صد کیلو مواد منفجره بالای سرتان منفجر کردم و چیزی نشد.

می‌گفت: در جلسه حضرت آقا، فرماندهان ضمن شکایت از من که فلانی با ما استحکام تونل‌ها را امتحان کرد، کیفیت تونل‌ها و برنامه را تایید کردند. من در آخر گفتم: اما به نظر من جنگ نمی‌شود. سؤال کردند



چرا این تحلیل رو می‌کنی؟ گفتم: چون تعدادی کارگر خارجی گرفتیم و دنبال کردیم که گزارش یک تونل پرت را به دشمن رسانده‌اند. دشمن اگر بداند ما هزاران مدل از این را ساخته‌ایم، هرگز حمله نمی‌کند. صدای شکایت بعضی درآمد که این‌ها اسرار محرمانه هستند. اما در آخر حضرت آقا فرمودند: درسته. اگر دشمن بداند ما چنین تدارکی دیدیم دیگر حمله نمی‌کند. آخر جلسه هم حضرت آقا با لبخند به من گفتند: اینقدر این آقایان را اذیت نکن.

در دریا و... هم کارهای خیلی ویژه‌ای صورت گرفت. بخش کوچکی از کارها را دشمن فهمید و عقب‌نشینی کرد. می‌گفت: دشمن اگر می‌دانست آن چیزی که فهمیده، یک صدم کارهای ما هم نبود، هیچ وقت تصور رویارویی با ایران را هم نمی‌کرد.



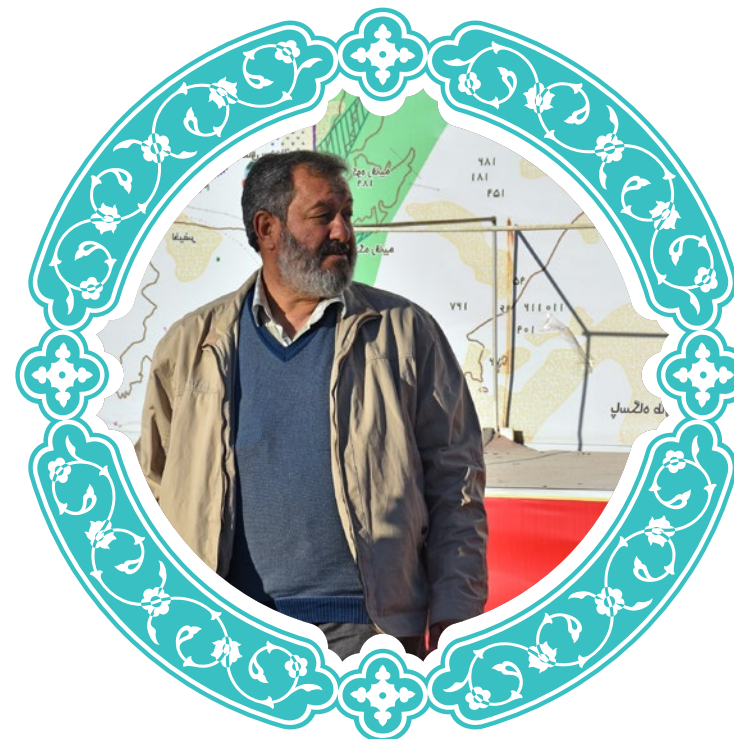


می‌گفت: مرید آقا هستم. در دوره‌ای به آقا نامه نوشتیم که به دلیل کمبود پول و نبود کار و فعالیت و ده‌ها دلیل دیگر در یکی از بخش‌های نظامی، یک سوم نیروها باید کم بشوند. از دفتر حضرت آقا پیام دادند که ایشان فرمودند در فلان روز حضوری استدلال فرماندهان را می‌شنوند. حضرت آقا به ستاد فرماندهی آن نیرو آمدند و از صبح زود تا نزدیک غروب، همه‌ی ادله فرماندهان را شنیدند. در آخر فرمودند: همه‌ی ادله‌ی شما اسناد ارتش‌های جهان است. انقلاب اسلامی با این اسناد شکل نگرفته است. تا سال آینده نه تنها نباید نیرو کم کنید، بلکه باید ۱۰ درصد هم افزایش نیرو داشته باشید. بروید و راهش را پیدا کنید. می‌گفت: اولش جا خوردیم. گفتیم آمدیم درستش کنیم، بدتر شد. اما دستور حضرت آقا بود. با همه سختی، عزم‌مان را جزم کردیم تا دستور آقا را اجرا کنیم و با لطف الهی خیلی مشکلات حل شد و سال بعد افزایش نیرو هم به انجام رسیده بود.





به خاطر دغدغه حضرت آقا، وقت زیادی روی خودروسازی گذاشته بود. حتی تا تولید یک خودرو کامل هم پیش رفته بود که بسیار با قیمت پایین و کیفیت بالا به تولید می‌رسید. یک وقت‌هایی می‌گفت کاش می‌شد در چند جبهه عملیات کرد. برای تولید خودرو حرف زیاد داشت. برای صادرات هم همینطور. می‌گفت بخش زیادی از مشکلات صادرات از خودمان و قانون‌هاست و باید سراغ مجلس رفت. می‌گفت ما با مشکل قانون، خود تحریمی داریم.



۱۹

از تأسیس صابرين می‌گفت. می‌گفت از میان چند ده هزار نفر از پاسداران، گروه اول صابرين انتخاب شدند. می‌گفت شروع کار با بیش از ۳ هزار نفر بود. دوره‌ها کاملاً فشرده و سخت بود. یک بار آمدم داخل پادگان، بیش از سه هزار پاسدار مثل پرندۀ توی هوا با چتر بودند. قرار بود با همین چترها بروند در کشور دیگر عملیات کنند که عملیات به دلایلی به انجام نرسید. طرح صابرين بعدها گسترش پیدا کرد و نیروهای ویژه بیشتری تربیت شدند.



۲۰



در میدان‌های خطر هم سلاح به دست نداشت. می‌گفتیم حاج رسول خطرناکه. می‌گفت وقتی لازم بشه توی میدان سلاح پیدا میشه. هر جا می‌رفتیم باید خودش همه جا را می‌دید. فرقی هم برایش نمی‌کرد کوه باشد یا دره. می‌گفت شیرین‌ترین عملیاتم آزادی نُبُل و اَلْزَهرا بود. گام به گام حلب تا نبل برایش خاطره بود.

۲۱

می‌گفت: فردا ساعت ۲ ظهر فرودگاه باش بریم سوریه. فکر می‌کردم یک پرواز درست حسابیه. بالاخره با سردار بودیم. رفتیم قاطی بچه‌های باصفای زینیون و فاطمیون. بعضی سردار را می‌شناختند. وقتی سوار هواپیما شدم فهمیدم پرواز لاکچریه. خلبان که همان جا پیدا بود. صندلی‌ها هم معلوم بود برای اتوبوس‌های قدیمی اسقاطی است بدون کمربند. یک نفر هم آمد و گفت حاج آقا این کیک‌ها را دست به دست کن برسه عقب. این هم کترینگ. تا رسیدیم سوریه از همه جا باد میومد و کلی تکان داشت. من که حسابی همه جایم درد می‌کرد. سردار کم مشکل نداشت. اما عین خیالش نبود. بعداً فهمیدم خودش هم اذیت شده، اما به روی خودش نمی‌آورده.



۲۲



ماه رمضان سوریه بودیم. ما روزه می‌خوردیم و حاج رسول چون دائم السفر بود، روزه بود. من راننده بودم. دوست داشتم بیشتر از تجربیات حاج رسول استفاده کنم. یک سؤال می‌پرسیدم و حاج رسول با زبان روزه، مدت طولانی جواب می‌داد. عصر که شد دیدم لب‌های حاج رسول خشک شده، پس که من سؤال پرسیدم. کلی شرمنده شدم و از حاجی عذرخواهی کردم. خندید و گفت ثوابش بیشتر می‌شه.

۲۳

حاجی می گفت: عملیات آزادسازی نبل و الزهرا خیلی مهم و سخت بود. بارها عملیات شده بود و به نتیجه نرسیده بود. روزهای قبلش فرماندهان را بارها برده بودم شناسایی. قرار شد شب عملیات از میدان مین عبور کنند و ساعت ۱۲ شب نزدیک خط داعش باشند. شب عملیات گردان‌ها توی مسیر گیر کردند و دیر به خط رسیدند. جلوی ما چیزی در هوا با سرعت می آمد نزدیک تر که شد دیدم مه خیلی سنگینی است. از طرفی هم دیر رسیده بودیم و اگر هم عمل می کردیم، توی آن مه خودمان گرفتار می شدیم. از طرف دیگه مه داشت روی سر ما می آمد و امکان برگشت نبود و اگر برمی گشتیم همه توی میدان مین گیر می کردند.

می گفت: به حضرت زهرا سلام الله علیها متوسل شدم. خیلی شرایط سختی بود؛ یک دفعه دیدم مه بالای سر داعش ایستاد و حرکت نکرد. کمی منتظر شدیم اما آن مه سنگین که با سرعت پخش می شد، بعد از داعش ادامه پیدا نکرد. این باعث شد داعش امکان دیدن ما را نداشته باشد. ما عملیات کردیم و نبل و الزهرا بعد از پنج سال محاصره آزاد شد.



۲۴



می‌گفت: یکی از بهترین عملیات‌ها که حضور داشتم، آزادسازی نبل و الزهرا بعد از پنج سال محاصره بود. وقتی وارد نبل شدیم استقبال مردم بی‌نظیر بود. انگار قیامت شده است. بعد از آزادسازی به صادق، پسر ارشدش گفته بود، برو لوازم برگزاری یک هیئت بیش از ۱۰ هزار نفری را از ایران تهیه کن و بیار. چند وقت بعد، فاطمیه بود و حاج رسول، نبل و الزهرا را فاطمی کرد.

۲۵



سردار استوار از حاج قاسم زیاد خاطره داشت. از هر منطقه سوریه که می‌رفتیم، روایت می‌کرد. چندبار گفت بزن کنار بریم خانه را ببینیم و داخل خانه روایت کرد. این سفر می‌طلبید چند تیم مستندسازی همراهش باشند. می‌گفت: توی شلوغی‌ها دیدم حاج قاسم دارد مینویسد. بهش گفتم توی این شلوغی‌ها چه می‌نویسی؟ گفت: آقا به من فرمودند همه چیز را بنویس. از تجربیات و خاطرات. من هم همه چیز را می‌نویسم.

۲۶

بین منطقه شیخ نجار حلب و نبل، مسجدی را نشونمان داد. گفت برای آزادسازی نبل، حاج قاسم اینجا مستقر بود. می‌گفت حال صادق خیلی بد بود. خانومم از ایران زنگ زد که صادق داره توی در و دیوار میره. به هم ریختم. حاج قاسم گفت هنوز تا عملیات فرصت داریم. برو ایران و برگرد. همان شب برگشتم ایران و صادق را با خودم برداشتم آوردم گذاشتم حرم حضرت رقیه سلام الله و به خادم‌ها سپردم. صادق توی درد و بیماری به خود می‌پیچید. به حضرت سپردش و آمد در عملیاتی که شاید بازگشت نداشت.



۲۷

حاج رسول در اوقات فراغت کشاورزی می کرد. زمین های زیادی را مثال می زد که آباد کرده. یک باغی را تعریف می کرد که خیلی برایش زحمت کشیده بودند. همه را برای مریضی صادق فروخته بودند. حاج رسول اسم پسرهایش که می آمد تحویل نمی گرفت، اما عشق توی چشمهایش موج می زد. یکبار توی سوریه بهش گفتم: حاج رسول شما اسم پسرها که میاد حال تان تغییر می کند. چی شد دو پسر اول رو آوردید توی جنگ سوریه؟ خندید و گفت: شیخ من این پسرها را برای اسلام و انقلاب می خواهم. سه تایشان فدای اباعبدالله علیه السلام.



۲۸

می‌گفت: حاج قاسم سریع تعداد زیادی ماشین می‌خواست. فروشنده‌ها قیمتشان بالا بود و دبه کردند. به حاج قاسم گفتم چند تا ماشین می‌خواهی و چقدر می‌خواهی پول بدهی؟ می‌گفت دوست نداشتم حاج قاسم اخم کند و یا فکرش درگیر و نگران بشود. در زمان کوتاهی رفته بود بندر لادقیه و از چند تا تاجر بار تعدادی کشتی تویوتا را با قیمتی کمتر از آن چیزی که حاج قاسم گفته بود، و یک سوم بیشتر از تعدادی که حاج قاسم ماشین نیاز داشت، خریداری کرده بود. طوری معامله کرده بود که فروشنده‌ها هم از معامله راضی بودند.



۲۹

می‌گفت: با حاج قاسم، در یکی از پادگان‌های حلب، در حال قدم زدن بودیم. دمدم‌های غروب آفتاب بود. باران گلوله و خمپاره از بالای سر ما عبور می‌کرد. به حاج قاسم با شوخی گفتم: حاجی یک گیری توی کار من و تو هست که شهید نمی‌شویم. بعد با خنده بیشتری گفتم: گیر و گور شما از من بیشتر است، چون شما خیلی بیشتر از من در معرض خطری! حاج قاسم خندید و گفت: حاج رسول یک چیزی بهت میگم اما تا زنده‌ام راضی نیستم بازگو کنی. بعد ادامه داد: من اصل شهادتم را گرفته‌ام؛ اما زمان آن به خودم واگذار شده.

حاج رسول می‌گفت: شهادت حاج قاسم در این زمان خواست خودش بوده. آخرین طراحی عملیات حاج قاسم همین بود: «عملیات شهادت». که اتفاقاً بزرگترین و ماندگارترین عملیاتی است که حاج قاسم طراحی و اجرا کرده است.^۱



۱. به نقل از حجت الاسلام مصطفی الیهیاری، مسئول دفتر نمایندگی ولی فقیه در موسسه راهیان کوثر

۳۰



می گفت: اوایل جنگ سوریه بچه های ارتش خیلی همت کردند. می گفت هیچ هواپیمایی نمی پرید. رفتم پیش فرمانده ارتش. گفت: الان می پریم و هر چه می خواهی می بریم. می گفت: من هم با همین هواپیما رفتم. احتمال زدن خیلی بالا بود. مدت پرواز بیش از دو برابر شد. و به سختی نشستند. با کلی خمپاره در اطراف و در تاریکی مطلق. می گفت: شهامت بچه های ارتش خیلی کمک ما بود.



سؤال کردم از اتفاقات بد جنگ سوریه چند تا برام بگید: حاجی گفت: اتفاقات بد که کم نبود. یکی اینکه توی فوعه و کفریا، شیعیان در محاصره بودند. بچه‌ها به سختی غذا پیدا می‌کردند؛ یک دفعه یک ماشین در میدان اصلی شهر می‌ایسته و بین بچه‌ها کلی پفک و چیپس توزیع می‌کنه. بچه‌ها که جمع می‌شن، ماشین خودش رو منفجر می‌کنه و تعداد زیادی بچه رو آسمانی می‌کنه. می‌گفت: چند هزار کودک را هم اسرائیل و... دزدیدند و بردند.

حرف‌هایی زد سردار که اشک امانم را بریده بود و مشت‌هایم هنوز گره خورده اند.



۳۲



برای کارهای فرهنگی هم خیلی تلاش کرد. شیعیان فوعه و کفريا که در حسيا مستقر شدند خیلی تلاش کرد. می گفت هر کلاس دانش آموزی که برگزار کردیم، همه بچه ها، فرزند شهید بودند. پدر یا مادر یا هر دو شهید شده بودند. می گفت یک جوان ایرانی آمد اینجا کاری کرد عجیب و غریب. بچه ها خیلی دوستش داشتند و تحول ایجاد کرد. وقتی بود بچه ها از ته دل می خندیدند. می گفت یک بار بهش گفتم ایران هم سر بزن. رفت ایران و توی سیستم مشکلی برایش درست شد که نتوانست برگردد. تا مدت ها بچه ها ناراحت بودند. برای همین همیشه می گفت: هنوز ناراحتم چرا نتوانستیم اون بچه ها را خوب پشتیبانی کنیم.



سؤال کردم: یک عملیات دیگه غیر از آزادسازی نبل و الزهرا را برام بگید. سردار گفت: اوایل جنگ بعضی گروه‌های مقاومت به شناسایی اعتقاد نداشتند. مستقیم وارد عملیات می‌شدند. تا اینکه یک بار فرماندهانشان را بردم شناسایی داعش. با شناسایی عملیات کردند. وقتی رسیدند بالای سر داعش، همه‌شان خواب بودند و ۴۰۰ نفر از آنها را در حالت خواب اسیر کردند. بدون حتی یک شلیک. می‌گفت این باعث شد به شناسایی اعتقاد پیدا کردند.

۳۴



می‌گفت: از طرف شهید همدانی، نماینده مستشاران ایرانی برای هماهنگی با فرماندهان ارتش سوریه شدم. در جلسه همه خودشان رو با اسم سرتیپ فلانی و بهمانی معرفی کردند. من هم گفتم «استوار» هستم. کل اعضای جلسه از این که نیروهای ایران یک استوار فرستادند توی جلسه فرماندهان ارتش در تعجب بودند. می‌گفت بعدها فهمیدند فامیلی من استوار است. به شوخی می‌گفت تنها کسی که همزمان هم سردار است و هم استوار من هستم.

۳۵

می‌گفت: توی مدت جنگ عراق و سوریه، زمانی بود که سوریه تولیدات زیادی از محصولات کشاورزی و ... داشت که روی دستش مانده بود. از طرفی عراق با کمبود مواجه بود. صدها تاجر سوری را جمع کردم و گفتم چرا بار به عراق نمی‌برید. گفتند راه بسته است. گفتم من راه را باز می‌کنم. شنبه هماهنگ می‌کنم، حداقل هزار کامیون ببرید. مسیر با من. هزار کامیون رفتند و برگشتند و تجارت راه افتاد. سؤال کردم: توی عراق با کی هماهنگ کردید؟ گفت: هیچکس. اصلاً کسی توی مرز نبود. راه از اولش هم باز بود. اینها می‌ترسیدند. با حرف من حرکت کردند.



۳۶



صبح زود از خواب بیدار شدم. اطراف حلب بودیم. حاج رسول توی جایش نبود. رفتم دیدم زودتر بلند شده و توی حیاط است. بوته‌ی بزرگی از گل یاس توی حیاط بود. حاج رسول شروع کرده بود گل‌ها را چیدن. گفتم: حاجی حیفه گل‌ها. گفت: گل یاس رو هر چی بچینی بیشتر میشه. صبح دیدم کاری ندارم، اومدم گل‌های حیاط را سروسامان بدم.



می‌گفت: توی فرودگاه حلب قبل از عملیات دیدم حاج قاسم دختری را به آغوش گرفته و می‌بوسد. دقت کردم دیدم زینب خانم بی‌تاب بابا شدند و آمدند دیدار پدر. به بچه‌ها گفتم، خلوت کنید حاجی تنها باشه. اما این دیدار خیلی کوتاه بود و بعد حاج قاسم را توی میدان دیدیم.



یک شب توی سوریه برای خوردن سحری بیدار شدم. چراغ های اتاق خاموش بود و چیزی پیدا نبود. یک دفعه خوردم به حاج رسول که داشت نماز شب می خوند و اشک می ریخت. از نیمه های شب بیدار شده بود و برای همه سحری درست کرده بود و خودش مشغول تهجد بود .

۳۹

شلوگی های سوریه که کمتر شد و فتنه داعش جمع شد، برگشت ایران و رفت توی کار دانش آموزی. یک بار بهش گفتم چی میشه یک فرمانده میدان رزم، یک اطلاعات عملیاتی تمام عیار که عمری در میدان رزم بوده، همه کارها را رها کند و وارد کار دانش آموزی می شود؟ گفت: بچه های اطلاعات عملیات، شناسایی می کنند که کدام جبهه رزم الان سخت تر و مهم تر هست. من در شناسایی هایم دیدم الان جنگ در میدان آموزش و پرورش است. در حد توانم وارد شدم.



۴۰



می گفت : از سوریه تازه برگشته بودم. خدمت حضرت آقا رسیدم. حضرت آقا فرمودند آقای سردار جعفری سه تا حکم پیشنهاد دادند که هر کدام را بخواهید، می توانید بپذیرید. گفتم حضرت آقا اجازه بدید هیچ کدام را نپذیرم. می خوام وارد عرصه تعلیم و تربیت و دانش آموزی بشم. می گفت: حضرت آقا با لبخند فرمودند: این کارها به شما نمیخورد! با خجالت سؤال کردم یعنی می فرمایید انجام ندهم؟! فرمودند مانعی نیست. خیلی هم خوب است و ضرورت هم دارد، اما خیلی سخت است و نیازهایی دارد و بعد سه تا نکته هم فرمودند. این شد که وارد عرصه دانش آموزی شدم.

۴۱

با جان و دل وارد عرصه‌ی دانش‌آموزی شد. مدت طولانی وقت برای شناسایی این عرصه گذاشت. همان کاری که بچه‌های اطلاعات عملیات می‌کنند. با همه وزرای آموزش و پرورش از اول انقلاب تاکنون مفصل صحبت کرد. دو هفته هماهنگ کرد و رفت دفتر وزیر وقت آموزش و پرورش و دم در نشست و همه نامه‌ها و تماس و فعالیت‌ها را دید و کامل آشنا شد. ماه‌ها توی آموزش و پرورش می‌چرخید که ببیند این عرصه چگونه است و کاملاً زیر و بم آموزش و پرورش را دقیق می‌شناخت و به ساختار آموزش و پرورش تسلط کامل داشت. می‌گفت برای هر عملیاتی باید شناسایی دقیق و کامل باشد.



۴۲

ما روی طراحی اردوهای تربیتی حرف داشتیم. حاج رسول هم اردو خیلی براش مهم بود. این بود که ارتباطمان خیلی زیاد شد. می‌گفت همه‌ی این اردوهایی که طراحی کردید را یاد معلم‌ها بدید. می‌گفت: اردو در کشور ما مغفول مانده و همش شده اردوگاه داری. در حالی که ما نیاز به نرم‌افزار و مدل‌های تربیتی اردویی داریم. این همه سازمان و ارگان اردوگاه دارند و درصد زیادی‌اش بیکار است. اگر بتوانید نگاه تربیتی اردویی را در کشور جا بیندازید کمک بزرگی به عرصه تربیت کردید. ما هم ۹ ماه همه معلم‌ها را آموزش دادیم. اردوها دخترانه و پسرانه داشت. آموزش‌ها بیشتر در صحنه و در دل اردو بود. حاج رسول هم بیشتر اردوها خودش شرکت می‌کرد و تلاش می‌کرد مدل را از نزدیک تجربه کند. برای هماهنگی‌ها خیلی اذیت می‌شدیم. صادق را گذاشت که ما روی نرم‌افزار اردو فکر کنیم و صادق پشتیبانی کند. صادق هم از جان مایه می‌گذاشت. عاشقانه می‌دوید. هر اردوگاهی می‌رفتیم به نتیجه نمی‌رسیدیم. حاج رسول گفت: شیخ خودت میگی همه‌ی مکان‌ها محل اردو است. ول کن این اردوگاه‌ها رو. این شد که طراحی اردوهای ما از فضای اردوگاهی خارج شد و همه جا شد اردوگاه. البته پادگان‌ها همکاری می‌کردند اما بعضی طراحی‌ها در پادگان‌ها قابل پیاده‌سازی نبود. بعد از ۹ ماه همه‌ی معلم‌ها می‌توانستند اردوی تربیتی طراحی کنند. به اینجا که رسید لبخند حاج رسول را دیدیم. خیلی دوست داشت این مدل را برای افراد بیشتری توضیح بدیم. می‌گفت: این مدل می‌تواند نظام تربیت در صحنه بچه‌های ما را مقدار زیادی جلو ببرد.



۴۳

کمتر کسی را دیدم که اینقدر از حرف‌ها و طرح‌های ما استقبال کند. خلاقیت‌ها و حرف‌ها را خیلی دوست داشت. گاهی بعد از جلسه زنگ می‌زد و بیشتر درباره طرح سؤال می‌کرد. وقتی وارد فعالیت دانش‌آموزی شد، سعی کرد خوب این عرصه را بفهمد. بسیار پر سفر بود. هر وقت زنگ می‌زدیم یک جای دنیا بود. تقریباً در مدت کوتاهی با همه فعالین عرصه دانش‌آموزی نشست و جلسه برگزار کرد. برای همه تحلیل و نقشه داشت. زانوهایش سالها بود که انحراف داشت اما عمل نمی‌کرد. وارد عرصه دانش‌آموزی که شد با اینکه خیلی زحمت داشت، هر دو زانو را عمل کرد. می‌گفت: در کار دانش‌آموزی زیاد باید حرکت کرد. زانو‌ها را عمل کردم که برای دویدن در این عرصه آماده بشم.



۴۴

وقتی وارد میدان فعالیت‌های دانش‌آموزی شد، دیگه کاری نداشت که سرتیپ سپاه هست. با همه وجود وارد شد. می‌گفت من کارگر و سرباز این جبهه‌ام. هر کمکی از دستم بر میاد بگیرد. چقدر ما با این حرف‌هایش خجالت می‌کشیدیم. پای همه‌ی حرف‌های ما می‌نشست. خیلی حرف‌ها و دغدغه-هایمان بود که کسی پنج دقیقه پایش نمی‌نشست اما حاج رسول برای شنیدنش ساعت‌ها وقت می‌گذاشت. می‌خواست با سرعت بیشتری بداند. خیلی زود بیشتر مجموعه‌های تربیتی و آموزشی کشور را بازدید کرد. اگر حرف تازه‌ای از ما می‌شنید، می‌گفت کی وقت داری همه‌اش را بشنوم. برای شنیدن هم وقت کامل می‌گذاشت و در آخر دقیق اشکال می‌کرد.



۴۵

می‌گفت: «خدای متعال به من یک توانایی داده که هرچه بر زبان می‌آورم را میتوانم روی زمین عملیاتی‌اش کنم.» واقعاً هم برای حرفش از جان و دل مایه می‌گذاشت که محقق شود. کار دانش‌آموزی که شروع شد، مجموعه چیزی نداشت. من و صادق رفتیم و گفتیم حاجی یک ماشین و مقداری تجهیزات حداقلی برای فعالیت‌ها نیاز داریم. گفت: ببینید من با ماشین خودم میام. شما هم برید کارتان را بکنید، الکی تنبلی نکنید. فعلاً اوضاع همین‌ه. توی آنجا نه امکاناتی بود و نه پولی. اما حاجی همه را حرکت می‌داد. سال بعد برای مجموعه چند ماشین گرفت. ماشین‌های اسقاطی سپاه را با سردار نوروزی هماهنگ کرد، رفت دید. قرار شد بیاید توی مجموعه و ما تازه درستشون کنیم. می‌گفت نباید بار اضافی بر بیت‌المال بشویم.



۴۶



توی این ماشین‌ها یک آمبولانس به ما رسید که توی چند اردو از آن برای تدارکات استفاده کنیم. تنها چیزی که داشت گاز و فرمان و یک چراغ گردان. ترمزش هم بگیر نگیر داشت. می‌گفت شیخ این ماشین بهت میاد ها. لابد چون آمبولانس بوی آخرت می‌داد می‌گفت. خودش هم توی اردوها پا به پای ما می‌آمد. بهش گفتم شما چرا میاید حاجی؟! می‌گفت می‌خوام دقیق بدونم چی میشه.

۴۷

یک روز صبح زود با هم جلسه داشتیم. گفت شیخ صبحانه بیا. صبح که رسیدم نان و تخم‌مرغ به دست تازه رسیده بود. رفت توی آشپزخانه. گفتم حاج آقا اجازه بدید من تخم‌مرغ‌ها را بپزم. رفت سراغ شستن ظرف‌های کثیف مانده از دیروز. دیدم خیلی زیاده. گفتم حاج آقا هرچی فکر می‌کنم شما تو این همه سال بیشتر تجربه تخم‌مرغ پختن دارید و رفتم سراغ ظرف‌ها. هیچ وقت از کاری ابایی نداشت و برای خودش کلاس قائل نبود.



۴۸

کار جهادی را هم لازمه فعالیت تربیتی می دانست و هم لازمه‌ی سرباز انقلاب اسلامی. توی پلدختر با ۲۰۰ نفر از دانشجو معلم‌های مجموعه راهیان کوثر دیدم‌شان. رفته بودند یک روستا مخروبه را محل اسکان کرده بودند که در زمان استقرار آنجا هم آباد بشه. من زودتر اومده بودم توی منطقه. منو صدا زد و گفت شیخ وضعیت مدارس شهر را بگو. گفتم. سریع همه را به خط کرد. مسئول اداره آموزش و پرورش را هم خواست. گفت مدارس را ما تمیز می‌کنیم اما تو راه بنداز. پشتیبانی‌اش با ما. بعد به من گفت دانشجو معلم‌های جهادی را توی مدرسه‌ها تقسیم کن.



۴۹



بچه‌ها را که تقسیم کردم، گفتم: پیشنهادت برای ما چیه؟ شناسایی را از خود سردار یاد گرفته بودم. گفتم آخرین خانه بابازید برای پیرزنی است که کسی را ندارد. چندتا سردار دیگه را هم همراه کرد. یکی‌شان الان نماینده مجلس است. تا غروب داشتند آنجا کار می‌کردند. پیرزن اینقدر خوشحال بود که کارهای مانده‌اش را هم بهشان می‌گفت. سردار هم با روی باز انجام می‌داد.



گفت: برو طراحی کن حداقل هزار نفر از دانشجو معلم‌های مجموعه را ببریم پیاده روی اربعین. طرحت تربیتی باشه. من هم پشتیبانی می‌کنم. من طرح را نوشتم. اما در همین حین سردار هر دو زانورا عمل کرد و طول درمان خیلی بیشتر از آن چیزی شد که فکر می‌کرد. خودش که ماند بقیه هم پشتیبانی نکردند. من هم چون دیر شده بود نتوانستم کاری کنم و خودم رفتم. وقتی برگشتیم خیلی ناراحت بود. بارها سال‌های بعد بهم گفت حسرت اون اربعین را می‌خورم. نه فقط برای رفتن خودش. حسرت اینکه نتوانسته بود جریان حضور معلمان در اربعین را راه بندازد.

۵۱

از من و آقای جوان دعوت کرد که سند ۲۰۳۰ و بیانیه گام دوم را برای مسئولین مجموعه تحت امرش توضیح بدهیم. بعد از ارائه، حاضرین جلسه اشکالات زیادی وارد کردند که خیلی جنبه تربیتی و علمی نداشت. حاج رسول که دید خیلی مورد فشار قرار گرفتیم، برای اینکه دلخور نشویم و از دلمان در بیاورد از جلسه بیرون آمد تا ما را تا دم در بدرقه کند، اما آسانسور به یکباره وسط راه گیر کرد و ما هم توی آسانسور گیر کردیم. حاج رسول با آرامش لبخندی زد و به در زد تا بیایند کمک کنند و خلاصه هرکداممان با هزار مکافات از آسانسور در آمدیم. بیرون که آمدیم حاج رسول گفت: به جاش غرض حاصل شد و شما با لبخند دارید می‌رید و از دلتون هم در اومد.



۵۲

سفرهای متعددی برای فعالیتهای عرصه دانش‌آموزی خدمت‌شان بودم. همیشه می‌گفت لباس روحانیت مقدم است. ورود به اتاق‌ها، راه رفتن‌ها و در همه کارها ما را مقدم می‌کرد، چون ملبس بودیم. کاری هم نداشت که سن‌مان کمتر است. حتی یک بار هم از دستش در نرفت حتی با اصرار ما.



۵۳

این آخرها بهش گفتم سردار می‌خوام یک چیزی بگم اما خجالت می‌کشم. گفت بگو شیخ. بهش گفتم شما شناسایی کردید و فعالیت دانش-آموزی را میدان مهم عرصه جهاد تشخیص دادید. حالا به دلایلی از مؤسسه راهیان کوثر جدا شدید، اما میدان جهاد تعلیم و تربیت که تغییر نکرده. می‌خوام درخواست کنم تشریف بیارید سازمان مدارس صدرا و کمک ما کنید. شما بشید فرمانده، ما هم قول می‌دیم خوب سربازی کنیم. خیلی جدی شد. همان اول گفت حرفی ندارم. اما سه تا شرط دارم. خیلی جا خوردم واقعاً سردار استوار میاد توی سازمان مدارس صدرا؟! گفتم شما امر بفرمایید سردار؛ گفت:

- ۱- من نیرو باشم. کنار همین بچه‌ها. رئیس نمی‌شم.
 - ۲- مدارس-تون رو سعی کنید از تک رشته‌ای خارج کنید.
 - ۳- تأثیرگذاری در نظام تعلیم و تربیت انقلاب اسلامی رو هدف قرار بدیم نه فقط سرآوری سازمان مدارس صدرا.
- گفتم با شناختی که از حاج آقای قمی دارم، اینها دغدغه خود ایشون هم هست. به خصوص در مورد سوم.
- گفت: شیخ عجله نکن من لبیگ گفتم. اما میرم عراق تو خوب فکر کن. اصلاً من پیرمرد به دردت میخورم؟ بعد اگر باز روی حرفت بودی، بگو میام.

رفت عراق و پیام فرستاد: «سلام. من منتظر خبر شما هستم بیلمو بردارم پیام کارگری. مثل این که پشیمون شدی. عراق دعاگویم»
وقتی برگشت: توی کما بود و بعد به سوی یاران شهیدش پرواز کرد.



۵۴



این را خیلی وقت ها به ما هم میگفت: ان شاء الله آخرش بدون سر خدمت
مادرت حضرت زهرا سلام الله علیها برسی...
و من هنوز چشم انتظار دعایش هستم. ان شاء الله.



این را خیلی وقت ها به ما هم
می گفت: «ان شاء الله آخرش
بدون سر خدمت مادرت حضرت
زهرا علیها السلام برسی»
و من هنوز چشم انتظار دعایش
هستم. ان شاء الله.